



Short Stories of the Month

داستان‌های کوتاه ماه

آبان

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های کوتاه ماه آبان = Short Stories of the Month • مؤلف: انتشارات اوارد • ترجمه: الناز اسماعیلی
ویراستار: آزاده سیفی • مشخصات نشر: تهران: خانه‌ی کاغذی، ۱۴۰۳ • مشخصات ظاهری: ۳۶ ص.؛ مصور (رنگی)؛ ۱۷ × ۲۴ س.م.
شابک: ۹-۶۸-۵۶۶۶-۶۲۲-۹۷۸ • وضعیت فهرست نویسی: فیپا • یادداشت: زبان: فارسی - انگلیسی.

یادداشت: کتاب حاضر ترجمه‌ی بخشی از کتاب «365 bedtime stories» است.

یادداشت: گروه سنی: ۸+ • موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی Short stories, English

شناسه افزوده: اسماعیلی، الناز، ۱۳۶۲-، مترجم • شناسه افزوده: انتشارات اوارد

رده بندی دیویی: ۸۱۴/۸۲۳ د۱ • شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۷۰۴۱

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

ناشر: خانه‌ی کاغذی

مدیرمسئول: الناز اسماعیلی

عنوان کتاب: داستان‌های کوتاه ماه آبان

از کتاب 365 Bedtime Stories

مؤلف: انتشارات اوارد award

ترجمه: الناز اسماعیلی

قطع: وزیری. چاپ: سیمرغ. صحافی: تابش

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه - چاپ اول ۱۴۰۴

شابک: ۹-۶۸-۵۶۶۶-۶۲۲-۹۷۸





1 Target Practice*



Beefy Bear was leaning against his **favorite*** tree stump when - *thwump!* - a toy arrow hit him on the nose! *Thwunk!* A second arrow struck his chest. And *thwack!*

A third arrow nearly knocked off his hat!

Beefy strode angrily up the bank. There he found Puddock Pig with a bow in his hand. "Puddock Pig!" bellowed Beefy. "What do you mean by firing arrows at me?" "Oh no!" gasped Puddock. "I'm sorry, Beefy! I'm very shortsighted you see, and Hector Hedgehog told me I was aiming at a tree! And ..."

Poor Puddock was close to tears, when a giggle erupted from a bush close by. "Hector!" Beefy roared, chasing after the naughty little hedgehog.



تمرین هدف

بیفی خرس، به گندهی درختِ موردِ علاقش تکیه داده بود که... تق! - یک تیر اسباب بازی به بینی اش خورد! تق! تیر دومی به قفسه‌ی سینه اش برخورد کرد و تق! سومین تیر، نزدیک بود کلاهش را از سرش بیندازد!

*British English: practise

*British English: favourite

صفحه‌ی بعد ادامه

بیفی با عصبانیت از تپه بالا رفت. در آن جا **پوداک خوک** را دید که یک کمان در دستش داشت.
بیفی فریاد زد: «**پوداک خوک**! چرا به سمت من تیر پرتاب می کنی؟»
پوداک نفس زنان گفت: «اوه، نه! متأسفم، **بیفی**! می دانی! من خیلی نزدیک بین هستم (دور را خوب نمی بینم) و **هکتور جوجه تیغی**، به من گفت که دارم به سمت یک درخت نشانه می گیرم! و...»
پوداک بیچاره نزدیک بود گریه کند که ناگهان صدای خنده ای از پشت یک بوته بلند شد. **بیفی** غرغری کرد: «**هکتور**!» و به دنبال جوجه تیغی بازگوش دوید.



Topsy Turtle

Topsy Turtle lived on a tiny island in the middle of a great big ocean. In the evening, he loved to read, but there was just one problem: the parrots that shared the island with Topsy loved to sing in the evening.

The parrots were terrible singers, but Topsy didn't have the heart to spoil their fun. So each evening, as the singing began, Topsy took his book, rested it on his tummy and rowed away from the island until the singing stopped and the parrots finally went to sleep.

لاک پشتی به نام تاپسی



تاپسی لاک پشت، در یک جزیره ی کوچک در وسط یک اقیانوس خیلی بزرگ زندگی می کرد.
او عاشق کتاب خواندن در هنگام غروب بود، اما یک مشکل وجود داشت: طوطی هایی که در جزیره با **تاپسی** زندگی می کردند، عاشق آواز خواندن در غروب بودند.

طوطی ها خواننده های وحشتناکی بودند، اما **تاپسی** دلش نمی آمد که تفریح آن ها را خراب کند. بنابراین هر غروب، وقتی آواز طوطی ها شروع می شد، **تاپسی** کتابش را برمی داشت، آن را روی شکمش می گذاشت و آرام با قایق کوچکش از جزیره دور می شد، تا زمانی که آواز خواندن تمام می شد و طوطی ها بالاخره به خواب می رفتند.





The Red Bow Tie

Professor Rabbit was hopping through the woods when ... BUMP! He crashed into a green snake. "You're the first rabbit I've ever seen wearing clothes," said the snake, picking himself up.

Professor Rabbit took off his glasses to polish them. "I love clothes," he said. "I just wish that other animals would dress up too." At that moment, a butterfly landed on the snake.

She looked exactly like a red bow tie as she spread out her red wings to warm them in the sun.

When Professor Rabbit put on his glasses again, he couldn't believe his eyes. "Wishes come true fast around here," he said. "You're the best dressed snake in the wood!"

پاپیون قرمز



پروفسور خرگوش، در حال جست و خیز از میان جنگل بود که ... بنگ! با یک مارِ سبز برخورد کرد! مار که خودش را جمع و جور می کرد، گفت: «تو اولین خرگوشی هستی که می بینم لباس پوشیده!»

پروفسور خرگوش عینکش را برداشت تا آن را تمیز کند و گفت: «من عاشق لباس هستم، فقط ای کاش بقیه ی حیوانات هم لباس می پوشیدند.» در همین لحظه، یک پروانه روی مار نشست.

او وقتی بال های قرمز خود را باز کرد تازیر نور

آفتاب گرم شود، دقیقاً مثل یک پاپیون قرمز به نظر می رسید!

وقتی **پروفسور خرگوش** دوباره عینک خود را زد، نمی توانست آن چه را می دید باور کند. او گفت: «این جا آرزوها خیلی زود برآورده می شوند! تو خوش لباس ترین مارِ جنگل هستی!»